



برق سفیدی دندان‌هایش می‌گفت که شوخی‌ام جواب داده بود. به ستاره میگفتن دختر ایران.

■ حالا خیلی خوب نیست عکس دختر ما تو دفترچه این‌همه پسر غریبه بره.

■ به چشم خواهری عرض کردم.

پشت بیسیم چند دستور داد. باد انگار از پشت بیسیم داشت برایمان خط نشان می‌کشید. معلوم بود، آمادگی این را داشتند تا اگر اصرار کردیم آن بالا همه چیز مهیا باشد.

مثل یک شهر بود. یک شهر کامل.

انگار درونش هزاران هزار نفر نفس می‌کشیدند. بیرون اما پشه پر نمی‌زد. فقط و فقط هزاران لوله و تجهیزات بود که وجب به وجبش چراغ‌ها به صورت رهگذران نور می‌پاشیدند. شاید اگر فضانوردان از آن بالا به زمین نگاه می‌کردند، برایشان سؤال می‌شد که چه طور یک شهر پرستاره به جای آسمان روی زمین سردرآورده است. حدود پانزده دقیقه بود که با زیر صدای توضیحات فنی مهندس‌ها در اتوبوس‌ها، داشتیم در کوچه‌پس‌کوچه‌های این شهر نفتی دور دور می‌کردیم. هر کدام از بچه حواسشان یه جا پرت بود. یکی

دنگ دنگ گوشی‌ام می‌گفت که در نمازخانه میدان اداری پالایشگاه منتظرمان هستند. بعد از نماز، بچه‌ها را سوار اتوبوس‌ها کردیم تا به سمت محل سخنرانی ببریم. وسط سوارشدن بچه‌ها، سروکله‌اش پیدا شد. با همان موهای جوگندمی و صورت تراشیده و لباس فرم پالایشگاه. دو ماه قبل ترش که در دفترش نشسته بودم و به‌عنوان مسئول حراست و HSE پالایشگاه می‌خواستیم ببینم چه حرفی می‌تواند بزند که برایمان جالب باشد، فکر نمی‌کردم موقع بیرون آمدن آنقدر باطری‌هایم پر شده باشند. انگار صدها دوره فن بیان گذرانده بود. یک مهندس که به قول خودش موهایش را در پالایشگاه سفید کرده بود، چقدر پر قدرت و شسته‌رفته صحبت می‌کرد. فراتر از فن بیان بود. انگار از درونش می‌جوشید. بقیه اهالی پالایشگاه هم همین‌طوری بودند اما مهندس چیز دیگری بود. همدیگر را بغل کردیم. مثل کسانی که چندین سال است همدیگر را می‌شناسند. مثل هم‌سنگران سابق که باهم خون و عرق ریخته‌اند تا خط را حفظ کنند و حالا بعد از بیست سال، همدیگر را دیده‌اند.

■ چه طوری برادر؟ خدا قوت. باد شدید، ان‌شاءالله بچه‌ها رو می‌بریم آملتی تئاتر تا مهندس... برای بچه‌ها صحبت کنند!

بنا را گذاشته بود بر ناسازگاری. انتظار کمی کج‌خلقی را داشتیم. یک ماهی بود که درگیر یکی از خط لوله‌های اصلی گاز عسلویه تا پالایشگاه بودند و به خاطر آسپینی که سیل به خط زده بود، وسط میدان، شب و روزشان را گم کرده بودند. دست راستش را با کف هر دو دستم فشار دادم و کمی به حالت احترام خم شدم.

■ مهندس، این بچه‌ها بالای بیست ساعت تو راه بودن. بعضیاشون با اتوبوس سی ساعت راه اومدن. اینجا برامون ویژه است. تورو خدا بی‌خیال آملی تئاتر.

■ آخه...

■ مهندس، حیف نیست بچه‌ها یه تصویر تو دفترچه خاطراتشون از دختر شما نداشته باشن؟!

”

پشت بیسیم چند دستور داد. باد انگار از پشت بیسیم داشت برایمان خط نشان می‌کشید. معلوم بود، آمادگی این را داشتند تا اگر اصرار کردیم آن بالا همه چیز مهیا باشد